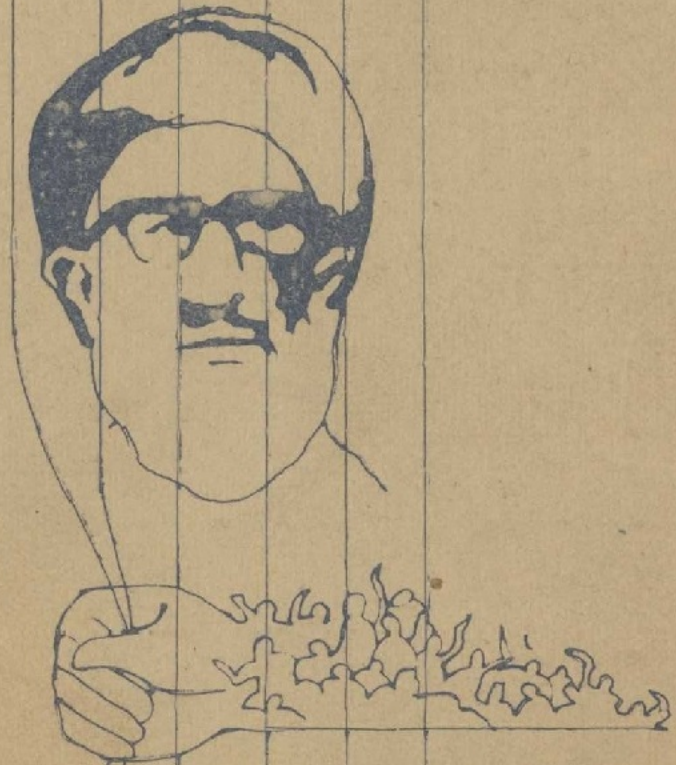


زندانی



زندانی

بنام خدا

پیر مرد هر روز صبح برای فروش خرما سینی را
کنار خیابان می‌گذاشت و تا شب‌ها نماز می‌نشست ،
تا از ماشین‌هایی که از این شهر عبور میکنند و توقفی
دارند یا مقصدشان همانجاست ، مشتری‌هایی هم برای
او بیاید ..

هر ماشین مسافربری می‌ایستاد پیر مرد خرما فروش
هم از خرمای رتبش تعریف میکرد و داد می‌کشید عجب
رتبی دارم بیا ..

بارسنگین و گذران زندگی او از خرما فروشی و کارگری
بچه‌هایش می‌گذشت .

روزها می‌گذشت ، شبها هم بدنبال روز می‌آمد . پیر مرد
پسر بزرگش را بدمدرسه گذاشت ، انتظار این را می‌کشید که

پسر بزرگش بعد از تمام شدن درسهایش قسمتی از بارگران
زندگی را نیز بکشد و پسر هم در گذراندن چرخ زندگی
سهیم باشد .

هرگاه حرفی بیون میآمد ، به پسر میگفت تو باید از
درس خواندن کوتاهی نکنی برای کمک خرجی ما
بیشتر کمک باشی .

پسر باهوش و درس خون بود . تابستانها کار میکرد
و هر مقدار مزد میگرفت بپدر پیر میداد . پسر طاهر نام
داشت .



طاهر بسال اول دبیرستان رسید .
پیر مرد و تنه خوشحال بودند که بچه شون در درسهایش
قبول شده و طاهر حالا بهتر متیونه کمک کنه .
طاهر از بیچگی هرچه می شنید سرسری از آن نمی
گذشت . روزها برای درس خواندن بمدرسه میرفت . و بعد
از مرخص شدن از مدرسه برای کمک خرجی بپدرش برای
گذراندن روزگار کار میکرد هرچه مزد میگرفت ، هیچ
خرج اضافی نمیکرد . و از مزدش چیزی بر نمی داشت .
تازه پا بدبیرستان گذاشته بود . نوجوانی بود که از هم

قد هایش رشید ترمی نمود .

طاهر هیچ گاه بخاطر وصله دار بودن لباس هایش پیش بچه های دیگه احساس خجالت نمی کرد .

گاهی بچه های بی مزه با و نگاه های تمسخر آمیز می کردند . اما طاهر بازم باین نگاه های تمسخر آمیز که بعضی از بچه های لوس با و داشتند اهمیت نمی داد و با آنها هم احترام می گذاشت .

یک روز یکی از بچه های کلاس بالاتر که اسمش کورش بود ، توزنگ تفریح بطاهر رسید گفت :

این کت مال آقا بزرگته یا آقانه ویا ..؟

طاهر رنگش سرخ شد نگاهی کرد و گفت : آره مال آقامه ، منظور .. کورش خندید و رد شد و رفت .

مثل هر روز بچه ها توزنگ تفریح هر کدوم با چند تا از بچه های همردیف خود شون توحیاط مدرسه قدم میزدند . طاهر هم با بچه های همردیف خودش که عده شون هم زیاد بود قدم میزد ، گاهی توزنگ تفریح درس حاضر می کردن ، گاهی شعر دسته جمعی می خواندند . گاهی بعضی از بچه ها قرقوروت ، کشک ، تخم طالبی می آوردند و گوشه ای می نشستند . با هم تقسیم می کردن ، می خوردند .

طاہر بعضی روزها گوشت کوبیده که شبته برایش گذاشته بود ، لای نون سنگک میگذاشت و باخود میآورد ، توزنگ تفریح همه رفقاش رو هم خبر میکرد . هر چند که این گوشت کوبیده طاہر هفته ای یکمرتبه ، یا دو هفته یکمرتبه بیشتر نبود ، اما خیلی با صفا و صمیمیت ، در گوشه‌ئی از حیاط مدرسه بچه‌ها رو جمع میکرد و میگفت بچه‌ها ننه گفته : که از این گوشت کوبیده که گوشتش نذریه ، به بچه‌های دیگه بده . ننه گفته که پشون بگو که گوشش نذریه .

بچه‌ها نون سنگک‌های خشک شده رو بین خودشون تقسیم میکردن ، گوشت کوبیده هارو می‌گذاشتند لای نون سنگک ، دبخور .

آنروز زنگ‌رو زدند ، طاہر بسرکلاس رفت همش در این فکر بود چرا آن پسره که کلاس بالاتر بود ، از او این سوال‌را کرده : که کت مال آقا بزرگنه یا آقانه ؟ مگر چه عیبی میتونه داشته باشه که یک‌کسی پول نداشته باشه ، یا احیاناً پول هم داشته باشه ، کت بزرگتر تنش باشه ، یا کت وصله دار برش باشه ؟

طاہر در بین هم کلاس هاش از بچه‌های دیگه دوست داشتنی تر بود . باو که نگاه میکردی ، میدیدی

کت بزرگ تشه ، دو تا وصله پشت شلوارشه ، دستاش کبر بسته ، پشت دستاش ترک خورده ، اما با وصف این همه فقر و تنگدستی ، همه او را دوست داشتن .

ناظم مدرسه که حدود چهل و چند سالش بود ، آدم متدین با خدائی بود . یادش بخیر ، حالا کجاست ؟ نمی دونم ، بچه ها کی میدونه ؟ اگه گفتین کی میدونه ؟ خدامیدونه ، حالا ناظم کجاست ؟ اگر گفتین چرا خدامیدونه ؟ چونکه خدا از همه چیز خبر داره .

اما حالا هر کجا هست خدا نگهدارش باشد ناظم خوبی بود ، بنده خدا خیلی ساده و بی آرایش بود ، اونهم خودش تنگدست بود . آن موقعها حقوق ناظم از سصدتومن بیشتر نبود . حالا چقدره ؟ بخور و نمیره .

ناظم یک پسر داشت که آنهم پسر خوبی بود . پسر ناظم قد بلند ، لاغر ، دوپاره استخوان .

نزدیکهای عید گاهی دری بدیوار می خورد ، چند دست لباس دست دوم نذری از اینطرف و آنطرف می آوردند نوی مدرسه ، میدادند به بچه ها . طاهر هم از اونهایی بود که لباس دست دوم نذری بهش میرسید . طاهر

با پسر ناظم هم خیلی رفیق بود .
ناظم یک چوپ ترکه دستش بود ، بچه‌ها که خیلی
شلوغ میکردن میزدبپای خودش ، صدای ترکه که
بلند میشد بچه‌ها حساب خودشون رومیکردن .
ناظم گاهی که از دست بچه‌ها عصبانی میشد میگفت
ای شیطان . خیلی کم میشد ناظم بچه‌ها رو کتک بزنه
و واقعاً هم بچه‌ها رو دوست داشت مخصوصاً آنهاییکه
وضع مادیشون خوب نبود .
ناظم و بچه‌ها اسم طاهر رو گذاشته بودند « طاهر
خوب » ، همه بچه‌ها اورا بنام « طاهر خوب »
می‌شناختند .



پیرمرد شنیده بود در شهرستان که جزو شهرهای
بدوآب و هوا است زندان خوفنا کسی در آنجاست .
زندانیانی رو که می‌خواهند بیشتر اذیت و آزار کنند
باین زندان می‌آورند .
روزی ماشینی اومد ، از گرد و خاکی که گرفته بود ،
نشون میداد که از شهرهای دور اومده .
ماشین توی کاراژ توقف کرد ، مسافرها پیاده شدند ،

هر کدوم از مسافرها بطرفی میرفتند .

پیرمرد خرما فروش هم مرتب دادمی کشید : عجب
رطبی دارم خرما ، بنخور و بنجر ، ..

چند نفر از مسافرها صدای پیرمرد خرما فروش
روشنیدند با همدیگه بطرف بساط پیرمرد خرما فروش
که کنار خیابان بود آمدند . از پیرمرد خرما فروش
خرما خریدند .

مسافرها که خرما خریده بودند ، یواشکی بهم دیگه
می گفتند ، برای فلانی هم .. بدنیست خرما بگرم .

پیرمرد خرما فروش آنروز بعد از چند روز که
فروش چندان خوبی نداشت ، فروش خوبی کرد .

مشتری ها که خرما خریده بودند میخواستند برن ،
یواش با همدیگه حرف میزدند ، بهمدیگه میگفتند :
از کدوم طرف باید بطرف زندان بریم .

پیرمرد خرمافروش حواسش رو جمع کرد چه شنیده ؟
زندان؟! دوباره گوش داد که بیند ، باهم دیگه چه
میگویند ، همان جمله را شنید . زندان!؟

پیرمرد از پشت سینی خرمایش کنار تر آمد ، گفت :
خواهر کجا میخواهی بری ؟ آنزن گفت : زندان!!

پیرمرد نگاهی عمیق باین چند نفر کرد و آدرس

زندان رو داد .

پرسید : از کجا اومده اید ؟
یکی دیگه از مشتری هائیکه چادر مشکی
بسر داشت و صورتش رو پوشانده بود گفت : از تهرون
اومدیم .

دوباره پیرمرد نگاهی کرد و پرسید : چرا بزندان
میروی ، مگر زندانی ، در زندون این شهر دارید ؟
مشتری چادرش را بیشتر تو صورتش کشید ، اینطرف
و آنطرف را زیر چشمی نگاه کرد و آهسته گفت : بله .
پیرمرد : کیست زندانی شما ؟

مشتری در حال قدم برداشتن بود ، یواش گفت : نپرس
زندانی ما ، زندانی است که نمی بایست زندان باشد .
پیرمرد گفت : چرا او را باینجا آورده اند ؟ این شهر
بد آب و هواست می بینید که چه هوای خفه کننده ای داره .
اگه کسی باین آب و هوا عادت نداشته باشه ، ممکنه که
خدای ناخواسته .

مشتری : نمی دونم چرا ؟
مشتری ها خدا حافظی کردند و رفتند بطرف زندان .
چشم های پیرمرد نا آنجا که دید داشت ، آنها را
بدرقه کرد .

عصر شد ، پیرمرد خرماهایش را فروخته بود ، سینی خالی رو روی سرش گذاشته ، بطرف میکانیکی که طاهر کار میکرد ، راه افتاد ، وقتی داشت راه میرفت در بین راه دوره گردها که مثل خودش بودند ، از پیرمرد خرما فروش می پرسیدند : حتما امروز فروش خوب بوده ؟

پیرمرد نگاهی میکرد و میگفت : برای من ، ای بدنبنوده اما . وردمیشد . رسید بگاراژی که میکانیکی آنجا بود .

طاهر هم آنجا کار میکرد .

پیرمرد داد زد ، آهای طاهر ..

طاهر جواب داد : آهای اینجام .

صدا کمی دور بود .

پیرمرد بطرف صدا رفت ، گفت : کجائی

طاهر : اینجا ، زیرماشین می خوام روغن عوض کنم

پیرمرد نزدیک ماشین رسید

ماشین سفید رنگ نوئی بود ، یکنفر هم آنطرف

تردستش روبکمرش زده بود وداشت پیپ میکشید

ودودش روفوت میکرد

بوی توتون پیپ برای پیرمرد خوش بود ، اما قیافه

وژست پیپ وژست پیپ کش تازه بدوران رسیده ،
آزارش میداد .

پیرمرد دولاشد اومدبگه طا ..

دید پیچ روغن بازشد ، ریخت تصویرت طاهر .
پیرمرد طاهر رو صدا نزد . همانطور دولا موند که
پسرش طاهر روبه بینه چه میکنه .

طاهر که روغنها ریخته بود تصویرتش ناراحت شده
وبروزگار نفرین میگفت که چرا اینطوری ؟ چرا من
لامروت باید آنقدر زجر بکشم ، رنج به بینم ؟
طاهر یک دستمال سیاه روغنی رو که دم دستش بود
برداشت تا صورتش رو پاک کنه . روغنهایی که رفته
بود تو دهنش تف کرد روی زمین .

پیرمرد که طاهر پسرش رو در این وضع دید خیلی
ناراحت شد ، طاهر رو صدا نزد ، اومد آنطرف تر
با خودش شروع کرد حرف زدن .
ای لا مذهب ها تاکی .

گمی صبر کرد ، طاهر از زیر ماشین اومد بیرون
چمش که افتاد بابا ، نخواستش بابا صورت روغنیش
رو بینه ، کهنه سیاهی که دستش بود کشید
بصورتش ، گفت : بابا زود آومدی .

پیرمرد : نه خیلی هم زود نیست .
 طاهر : اما چرا ، نسبت به روزهای دیگه زوده .
 اومد طاهر ردبشه از کنار ماشین که روغنش رو عوض
 میکرد ، دست روغنیش خورد بمشین .
 صاحب ماشین نگاهی کرد ، گفت : هوی ، یا پورعلف
 چشمت مگه نمی‌بینه ، ماشین رو با دست سیاهت
 کثیف کردی ، حواست رو جمع کن .
 طاهر دست پاچه شد ، گفت : به بخشید ، بخدا متوجه
 نشدم ، بروز عزای حسین ندیدم تو بخدا نگو که من
 از کاربیکار میشم .
 صاحب ماشین گفت چشمت رو باز کن ، لومد داد بزنه
 و صاحب میکانیکی رو خبر کنه .
 طاهر گفت : بهمین سوه چراغ ندیدم و خودم حتماً
 کهنه می‌کشمش .
 صاحب ماشین گفت : زود باش .
 طاهر : چشم .
 بابای طاهر سینی رو گذاشته بود کنار دیوار و خودش
 هم کنار سینی وایساده بود ، این پا و آن پامیکرد ،
 باخودش زیر زبونی حرف میزد ..
 طاهر رفت تو میکانیکی .

میکانیک گفت : خوب برو سراغ آن ماشین ، کارهاش
روبکن زودبیا طاهر گفت ، همین الان میرم .
طاهریک کهنه برداشت ، او مد بطرف ماشینی که
روش کار کرده بود و با کهنه‌ای ، ماشین رو که سیاه
شده بود ، تمیز کرد .

رو کرد به صاحب ماشین ، گفت : خوب شد ؟

صاحب ماشین نگاهی کرد ، سرتکون داد .

بابای طاهر گفت : بچه جون حواست رو جمع کن ، که
روغن ماشین نریزه تو صورتت ، ماشین این آقاروم بادست
کثیف نکنی !!

چشم . طاهر رفت بطرف آن ماشین و شروع کرد
کارهای ماشین رو انجام دادن . وقتی کارهای ماشین
رو انجام میداد با خودش درسهای فردا رو که باید پس بده ،
می‌خوند . کارهای ماشین رو انجام میداد .

او مدتو میکانیکی ، دستش رو بایک تکه کهنه سیاه
نشده از روغن پاک کرد ، کهنه رو انداخت روی شانه‌اش
او مد بطرف بابا گفت :

راستی خسته نباشی .

تو هم خسته نباشی .

پیرمرد خسته شده بود ، نشسته بود روی زمین ، سینی

خرماش م کنارش بود .

صاحب میکانیکی ، آهای ، طاهر ، بیاداخل .

طاهر بدو بدو اومد .

صاحب میکانیکی : برو روغن ماشین ارتشی رو

عوض کن !

طاهر آچار رو برداشت ، رفت بطرف ماشین ..

این دفعه ماشین روی گودی نبود ، بروی چهار

چرخ خوابید ، یک پا بزمین زد ، زیر ماشین قرار

گرفت ، روغن ماشین رو مرتب کرد .

پیرمرد پسرش نگاه میکرد ، می دید طاهر چه جور

این طرف و آن طرف میدوه .

تو این میکانیکی چند پسر بچه دیگه هم کار میکردند

که بعضی هاشون عمرشون کتر از عمر طاهر بود .

موقع تموم شدن کار ، میدوئیدند بطرف بشکه آب .

بچه ها همه سرو صورتشون رو با ناید میشتند ، لباس

عوض میکردن و بطرف خونه هاشون راه میافتادن .

★ ★

طاهر و بابا ، باهمدیگه راه افتادند

بابا از طاهر پرسید : این بچه ها بعد از ظهرها برای

کارمیان ؟

نه خیر ، آن دو سه تا بچه که کوچکترن از صبح
تا شب کار میکنن طاهر گفت : بابا ، آن بچه کوچک
تراز همه رو دیدی ؟
آره ، اون خیلی کوچک بود .

طاهر : اون بچه فرونعلیه ، هفت ، هشت روزه که
ننه اش آورده ، گذاشته کاربکنه .

★ ★

بخانه رسیدند .

طاهر سرو صورتش را شست ، دفتر و کتابش رو
برداشت ، زیر نور چراغ نفق نشست ، شروع کرد کارهای
مدرسه رو انجام دادن .

پیرمرد شروع به حرف های روز ، که گذشته بود کرد .
مثل هر شب که بخانه میاومد . ننه از پیرمرد حرف می پرسید ،
بگوبه بینم ، امروز مشتری هات کی بوده . از شهر
خودمانم ، کسی خرما خرید ؟

چون شهر کوچکه ، بیشتر همدیگرو می شناسند و هر شب
می پرسه چه کسی امروز بسراغت اومد ؟ خرما خرید ،
همه مشتری ها غریبه بودند و یا اینکه ..

پیرمرد گفت : امروز یک اتوبوس بزرگ از تهرون
او مد که مسافرهاش ، زیادیشون مقصدشون همین جا بود .
آره مشتری های خوبی بودند ، خرما که خریدند می
خواستند برون ، بهمدیگه می گفتند از کدوم طرف باید
بزندون بریم .

حواسم رو جمع کردم به بینم چی میگن ، دیدم درست
شنیدم . میگن از کدوم طرف باید بزندون بریم .
راه بطرف زندون رو نشون دادم که از آنطرف
باید مستقیم برین . وقتی می خواستند برون ، از یکی
از زنها که چادر چارقت داشت ، پرسیدم : زندونی
شما کیه ؟

گفت زندانی ما زندانی همه است وزندانی که نمی
بایست زندان باشه ودیگه چیزی نگفت ، رفت .
می خواستی بپرسی که زندونی کجائیه ، چه کرده ،
چقدر باید زندون باشه چرا اینجا آوردنش و..؟

پیرمرد گفت : ننه طاهر ، ولون کن تروبخدا بمن وتوجه
مربوطه که زندونی کجاست ، وچکار کرده و..
ننه قوری رو برداشت از روی چراغ ، داشت چائی
میریخت ، میگفت : اگر میپرسیدی ما هم میدونسیم

چطور میشد ، مامم آخه بی ادبی میشه ، آدمیم . باید بدونیم ، تو این دنیاچی میگذره ، حالا بعد از سال می ، چندتا تهرونی دیدی ، میخواستی از شون بپرسی که خونه تون کجاست ، خیابونها تون تمیزه ، آب خوردن فروشها تون کجان ، جاده تون چطوره ، از کازرون که گذشتین ، دره بلارو دیدین ؟ میخواستی بگی هر سال چند تا ماشین تو این دره میافته ، مواظب خودتون باشین و ..

پیرمرد : باشد اگر این بار هرکی اومد ازش اصول دینش رومی پرسم !

آخه این چه حرفیه !! بلکه دلشون نخواد بگن زندونیشون کیه ، چه حرفی داره ، مگه ما اینجا وکیل مردمیم که هر کسی به شهر پا گذاشت از او بپرسیم منکه فضول باشی شهر نیستم . مشتری اومد خرما خرید رفت .

طاهر داشت درس حاضر می کرد . پرسید : بابا گفتی زندونی داشتند .

آره

چرا اینجا آوردند ؟

به بین ، ننه طاهر تو که این حرفها رو می پرسی !!

این پسر هم یاد میگیره ، چه میدونم ، چرا اینجا آوردن !! تو درس رو بخون ، مشق رو بنویس ، حساب رو هم ذخیره کن ، مدادت رو هم آنقدر زود بزود بزود نتراش ، تازگی مداد خریدی . بعلتون هم بگومشقها رو که دید ، با جوهر روش خط نکشه ، که دو مرتبه دفتر رو ازش استفاده کنی .

* *

صبحها مثل هرروز پیرمرد خرما فروش همانجا می نشست و سینی خرما رو روی چهار پایه‌ئی می گذاشت منتظر مشتری بود .

چند روزی گذشت دوباره همان مشتریها رو تو خیابون دید که دارن راه میرن پیرمرد شروع کرد از خرمای رقبش تعریف کردن ، عجب رقبی ؟ خرمای رقب خوب دارم .

مشتریها متوجه پیرمرد شدند ، بسراغ پیرمرد اومدند ، مقداری خرما می خواستند .

پیرمرد یادش او مد که ننه و طاهر ازش پرسیدند که زندونی مشتری جرمش چی بوده ، اهل کجا بوده ، چرا اینجا آورده اند و .. ؟

چندین بار بخودش گفت اگه بپرسم ممکنه مشتری‌ها بدشون بی‌یاد ، ازمن خرمانگیرند ، پش‌چه بهتر وقتی خرما خریدند وخواستند برن از اونها بپرسم ، هرچو ، دادا باد .

مشتری‌ها امروز که خرما می‌خریدند بهم دیگه می‌گفتند : برای کل حسین مشنقی ، سلطان خدا که زندونند خرما بگیریم ، یکی دیگه از مشتری‌ها گفت برای بچه‌های شیر علی هم که میان ملاقات ، خرما بگیریم .

پیرمرد بیشتر حواسش رو جمع کرد واین اسم‌هارو که شنید ، چون هم شهری هاشون بودند شناخت چند تا شون رو هم از قدیم می‌شناخت .

یادش اومد که کل حسین ، مشنقی و .. بخاطرچی زندون افتادن دلش بحالشون سوخت
مشتری‌ها خرما خریدند پاکتهای خرما رو ازپیرمرد گرفتند .

پیرمرد که خرما رو فروخته بود چندین بار بخودش

گفت اگه پیرم چی میشه ؟ نیگن بتوجه مربوطه !؟
یواشکی از یکی از مشتری‌ها پرسید به بخشید ، میشه
بگین که زندونی شما چکار کرده و اهل کجاست .

مشتری نگاهی کرد قبل از اینکه حرفی بزنه
پیرمرد با دستپاچگی گفت : عیب نیست دیگه ،
قاچاق فروشه یا کسی رو کشته یا اینکه چیزی دزدی
کرده ، مهم نیست ، روز گاره ، واز این چیزها پیش
میاد . تازه دزدی هم کرده باشه حتماً لازم داشته
وهمیطور قاچاق فروشی و ..

مشتری نگاهی پیرمرد کرد وگفت پیرمرد خرما
فروش ، زندونی ما کسی رو نکشته و کارهائیکه تو گفتی
نکرده ، باورکن راست میگم .

پیرمرد نگاهی بمشتری کرد گفت لا اله الا الله !
پس چی کار کرده ؟ حتماً بهش تهمت قتل زدن !! این
مملکت که ..

نه پیرمرد علت دیگه‌ئی داره ونپرس

پیرمرد فکری کرد و گفت مگه زندونی غیر قاتل،
قاچاقچی ، دزد و جز اینها هم هست .

مشتری ها حالا همشون متوجه شدند بهم دیگه نگاهی
کردند .

پیرمرد گفت : یک چیزی می خوام ازتون بپرسم تراجمدا
راست بگین .

بپرس پیرمرد .

مگه زندونی غیرمال حروم خور و غیر دزدی و همیزی
و به ناموس مردم بدنگاه کردن هم هست ؟

مشتری گفت : معلوم نیست هرکسی از این کارهائیکه
گفتی بکنه زندونش بپرن !

اما اگر به خاطر این کارها کسی رو زندون بپرن!!

مشتری ها همه با همدیگر گفتند : بله پیرمرد زندانیهای
دیگه ای هم غیراز اینها که گفتی هستند .

پیرمرد چشمهایش خیره شده بود . داشت نفس بند
می اومد ، پرسید : میشه بگین ؛ هم این زندو نیتون رو،

جرمش رو که چه کرده که به این روز افتاده ؟

مشتری گفت پیرمرد خرما فروش

داشتند حرف میزدند .

طاهر بادت و صورت روغنی رسید . به باباش که همون
پیرمرد خرما فروش باشه گفت : ننه گفته بهت بگم
عذرا حالش بدتر شده . اگر پول داری که بیاخونه ،
ببریش دکتر ، اگر م پول نداری ننه گفت هر جوری
شده يك پولی درست کن بیا که عذرا رو به دکتر
برسونیم .

پیرمرد عرق سردی رو پیشانیش نشست . سرش
رو انداخت پایین . گفت هرچی خدا میخواد همونه .
دیروز بود بردیش امامزاده . براش دعا خوندم . دیروز
بود چهارتا شمع روشن کردیم . شال سبز رو به سر
و صورتش کشیدیم . پس چرا خوب نشده .

مشتری نگاهی به طاهر کرد و پرسید پسرته .

پیرمرد : آره غلام شماست . چطور مگه

مشتری : میچی میخواستم به بینم چکار میکنه .

آره ، از مدرسه که مرخص می شه میکانیکی
کار میکنه .

طاهر نگاهی کرد به مشتری ، خوب حواسش رو
جمع کرد . بینه که مشتری چی میگه .

پیر مرد گفت : تعریف میگردید که زندونی شما
کسی رو نکشته و..

مشتری گفت : پیر مرد یک چیزی می خوام بهت
بگم جلوی این پسر ت اما ..

پیر مرد : اما چی؟

مشتری گفت : زندونی مامیگه : این بچه حالا
موقع کار کردنش نیست . حالا موقعی که باید درس
بخونه .

پیر مرد با حالت تعجب پرسید : زندونی شما میگه
طاهر نباید کار بکنه ، چرا ؟

گفت : این بچه موقع رشدشه . این بچه حالا موقع
کار کردنش نیست حالا اگر کار بکنه میسوزه . و حالا
موقعی که باید فقط برای او امکان درس خواندن درست

کرد . و امثال این بچه همشون باید درس بخونند :

طاہر خیره شده بود . داشت حرفهای مشتری رو گوش میکرد که از قول زندانی میگفت امثال این بچه باید درس بخونند .

طاہر یک نگاهی به مشتری کرد ، رفت تو فکر ، یادش اومد که گاهی روغنهای ماشین به سر و صورتش میریزه چقدر اذیت میشه .

یادش اومد بچه قریونعلی رو که تازه آورده بودنش کار بکنه گریه میکرد میخواست از دکون میکانیکی فرار کنه .

یادش اومد وقتی مشتریها میان اونجا نهار چلو خورشت میخورن . و کارگرها از گرسنگی یک تکه نون خشک شده آنها رو باید بخورن .

یادش اومد . صاحب گاراژ چه داد و فریادی سر آن راه می اندازه .

مشتری گفت : آره نباید این بچهها حالا کار بکنند . واگر هر کدوم این بچهها از درس عقب بموندن یک درد بزرگیه .

وزندانی میگه : یک نفر اگه درس نخونه و حساب و کتاب یادگیره نمی تونه بفهمه که تو این دنیای باین بزرگی ، حق زندگی کردن داره یا نداره .

و نمی تونه این رو قبول کنه ، که آنهم هیچ فرقی بادیگران نداره گاهی ممکنه این فکر در مغزش بیاد که ما مثلا بچه ده هستیم یا بچه کوه هستیم و یا بچه ..

و بگذار ما تو این دنیا حقی نداشته باشیم !

زندونی میگه : اگر تو بچه کوه باشی ، تو بچه ده باشی تو بچه شهر باشی ، مثل همه حق زندگی داری .

و خلاصه کسی که ندونه تو این مملکت چقدر در آمد هست ، چقدر منابع هست . آنوقت که به نیت شماها همه اش رو می خورند ، یک آب هم بالاش!!! و تازه طلبکار هم هستند!!! و هزار منت هم سرتون میزارن!!! و بهمین خاطرهم تو سرتون میزنند!!! و دنبال بقیه اش میگردن!!

وزندونی میگه : این بچه ها که در این سن و سال هستند ، اگر کار بکنند و کار سخت هم بکنند ، برای

اینکه یک کمی بیشتر مزد بگیرن ! می سوزند و دیگر نمی توانند رشد کنند .

زندونی خیلی حرفها داره . اما اگر خودش رو می‌دیدن آنوقت بود که حرفهاش به دل می‌نشست .
طاهر گفت : پس به خاطر همین‌ها زندونیش کردن؟
بله !!!

وزندونی میگه چرا این بچه‌ها در این سن و سال کار می‌کنند !!! و بچه پولدارها و گردن کلفتها همش خوش باشند فرق اینها با آنها چیه ؟ وزندانی میگه همه بچه‌ها باید یکسان باشند ، فرق اینها با آنها چیه ؟
وزندونی میگه همه بچه‌ها باید یکسان باشند و همه خلق الله یک جور زندگی کنند .

و خود تو هم پیر مرد منیطور .
پیر مرد و طاهر به همدیگر نگاه کردند ، آهی کشیدند .

طاهر گفت : به بخشید آقا زندانی شما کدوم زندوئه .
مشری گفت : زندون همین شهر .

طاهر پرسید : اسم زندو نیتون رو میشه بگیرن .
مشری : اسم زندونی رو برای چی می‌خواهی . و تازه

اونکه زندولی ما نیست زندونی همه است . و برای همه
به زندان رفته .

طاہر نگاہی کرد و گفت : زندونی شما به خاطر
همه زندون رفته .

بله به خاطر همه .

حق ما ؟

آره ، حق تو پسرم .

طاہر پرید صورت مشتری رو ماچ کرد و گفت :
ترو به خدا اسم زندونیتون رو بگین که من باید برم
به کارم برم تا دعوا نشوم !

مشتری گفت : میگم اسم زندونی رو ، اما بگو
به بینم کار می کنی ؟

طاہر: بله هم کار میکنم و درس هم بامشکلات می خونم .
مشتری رو به پیرمرد کرد و گفت همه بچه ها
درس می خونند ؟ نه ، فقط همین یکی رو به مدرسه
گذاشتم .

چرا ؟

پیرمرد : چراش معلومه ! چون برام درآمد نبود
وبچه ها باید بمن کمک خرج باند ! و حالا بگو به بینم

این زندونی اهل کجاست و چکار می‌کنه ؟
مشری نگامی کرد و گفت : او عالم است ، یکی از
رهبران بزرگ دین است ! مشتری حرفش تمام نشده بود .
پیر مرد گفت : مگه یک عالم و رهبر دینی رو هم به
زندون می‌برند ! عجب روز گاریست ؟
مشری گوشه‌ای از زندگی این بزرگ مرد رو
گفت .

او در دهی به نام طالقان بدنیا آمده ، از دوران
جوانی زندگیش را وقف مردم کرده . هم باشهری‌ها
رفت و آمد داشته‌م خونه مردمی که شهر رو ندیدن !
شبهای رو صبح کرده .

محل زندگیش محل و آمد و شد محرومان ، شاگردان
و ستم‌یگان ، داغداران خانواده شهدا بوده و او امیدی
است برای آنانکه در این روز گار از زندگیش پند
بگیرند .

وبچه‌های کوه نشینها و زاغه نشینها را که میدید
برایشان از این روز گار می‌گفت .

پدر زندانی یکی از ضد ظلم‌ها و ضد خانهای آنسالهای
دور و در از بوده و بهمین علت هم شهید شده .

مشتری عکس زندانی رو به پیرمرد نشاند داد که
پشت عکس نوشته بود زندان شماره ۴ .

طاهر و پیرمرد عکس رو نگاه کردند ، گفتند : زندونی
یک عالم دینی و یکی از رهبران بزرگ دینی آنهم
در کجا ، در زندان !!

طاهر دستاشو بهم مالید و گفت باید چند سال
زندون باشه

مشتری گفت : ده سال !

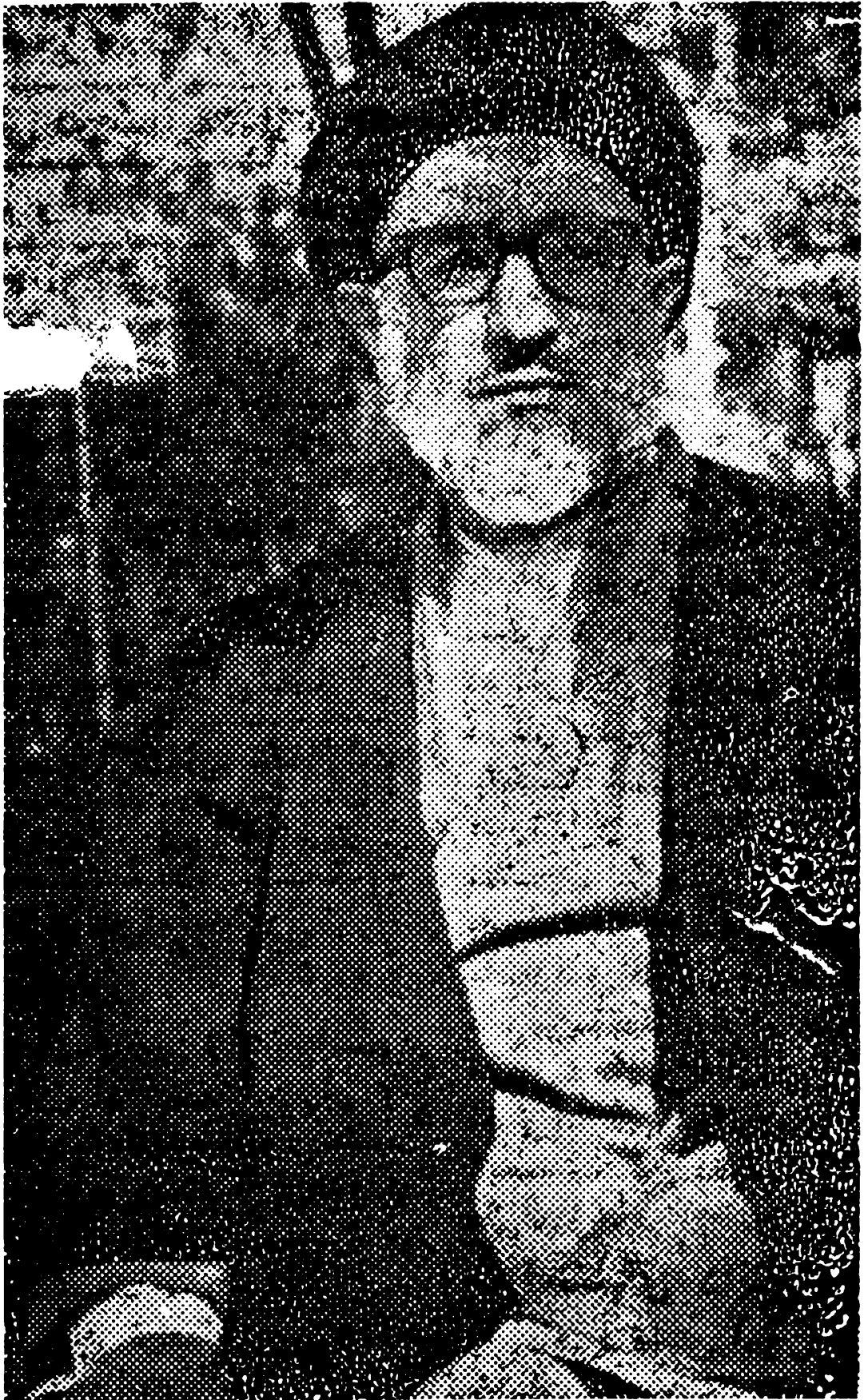
طاهر : گفتی چقدر ، ده سال . یا علی !
چقدر ظلمه !! الان زندانی چند سالشه .

- مشتری : حدود شصت و چند سال

طاهر : یعنی تا هفتاد و چند سالگی باید زندون
باشه . چرا آخه یک رهبر دینی رو که آنقدر بدرد
مردم میرسه اذیت و آزار می کنند .

پیرمرد : یک آقا سید بزرگه یک پیرمرد ، عالم
دینی باید ده سال زندون باشه !!! چرا ؟ چون ...

عجب روز گاریست !!!



مشری می خواست خدا حافظی کنه .
پیر مرد گفت : یادت باشد از طرف من آقا سید زندونی
رو ببوس . بگو خدایارت باشه .

طاهر گفت : یادت نره به زندونی بگو : طاهر م
سلام رسوند گفت ما هم هستیم ، همیشه اینطوری نیست .
اما یادت نره . حتمی بهش بگی که گفتم : ما هم
هستیم مشری داشت خدا حافظی میکرد ...

طاهر : این رو هم بگو . آقا سید ! تو این غربت
تنها تونیستی که زندونی ظلمی ما هم هستیم که زندونی ..
هستیم . اما زندون ما بزرگتره ، یعنی اگر راستش رو
بخوای ، بگو که من و تو هر دومون زندونی یک ظالمیم .
اما آقا سید عالم دینی ، توی زندون چهار دیواری ، منم
زندونی توی گاراژ باعث زندونی هر دومون هم معلومه
کیه ... اگر گفتمی اون کیه وبعد .. تف کرد روی
زمین . مشری خندید . گفت : می دونم .

طاهر روش رو بر گردوند آنطرف ، یواشکی چشمکی
زد به مجسمه اون یارو خندید .

پیر مرد گفت : ترو بخدایا . ماکه تو این دنیا چیزی
جز این چند تا خرما نداریم . پول این خرماها رو

نمی‌خواه بدی . و بگو به آقا که باباطا بر (پیرمرد خرما
فروش) این چندتا خرما روداده و بگو آقا سینه ماروم
دعا کن .

مشتری : فرقی نداره ، ما هم باتو فرقی نداریم .
میگم از طرف پیرمرد خرما فروش این خرماها
اومده .

زنده باشی .

طاهر : یکدور دیگر عکس رو بده به بینم .

عکس رو گرفت نگاهی کرد . زیرلبی چند کلمه
باخودش حرف زد .. سری تکیون داده ، گفت : تروبخدا
این همه مردم غیرت دارن . آخر بابا اینهاکه دارن راست ،
راست راه میرن ، آدمند ! یا اینها تیکه همش می‌خورند .
می‌خوابند . اینها هم آدمند !

همه جمع بشن ، برن بگن . یا مرگ یا آزادی
زندونی ، طاهر رنگش پریده بود . عکس آقا رو
نگاه میکرد .

میگفت من میگم یا من رو بکشین یا زندونی رو
آزاد کنین . آخه این که نشد . من ، تو و آن یکی
که توخیابون داره پرسه میزنه .

راست ، راست راه بریم ، یک عالم ورهبر بزرگ
دینی ، یک آقا سیدی روتو زندونها نگه دارن .

طاهر صداش رو بلند ترکرد ، گفت : بگو به
آنها که فکر می کنند می تونند صدای آقا سید رو
خاموش کنن بگو بهشون .

آهای .. قاه قاه خندید گفت : آن که فکر
میکنه ، پیرمرد عالم رو حبس میکنه می تونه صداش
رو بگوش مردم نرسونه .

بگو کورخوندی ، ای پسره ، قدر عوضی ، توهم
همانجا میری که باید بری . اما به همت طاهر و طاهران .

مشتری نگاهی به طاهر و قیافه مظلومانه طاهر میکرد
پیش خودش می گفت . به بین حق همیشه طرفدار داره .
و این حقه که همه حاضرند براش فداکاری کنند . و اگر
این آقا به خاطر چیز دیگر غیر حق زندون رفته بود ،
فکر میکنی کسی حاضر بود دنبال فکر او بیاد .

و اما باید بدونیم که در این راه پرشکوه هرچقدر
اخلاص بیشتر داشته باشیم بیشتر می تونیم منشأ اثر
باشیم .

وهر چقدر از ساختن ذهنهای پوچ برای خودمون
پرهیز کنیم بهتره . تا بتونیم راه رو دنبال کنیم .

مشتری رفت با خدا حافظی .

پیرمرد و طاهر چشمشون تا دید داشت مشتری رو
بدرقه کردند .

طاهر به بابا گفت : ننه منتظره عذرا رو ببریش
دکتر ، عذرا حالش خوب نیست . و باید به دکتر
برسونیم وگرنه عذرا ممکنه طوری بشه .

پیرمرد : باشه بینم چطور میشه .

طاهر روی این پا و آن پا می دوئید . این رو زیر لب
می گفت آزادی .. رسید به مکانیکی کمی دیر شده بود اما
همینکه رسید رفت زیر یکدونه از ماشینها ، شروع کرد
به دور رفتن به پیچ و مهره ها ، یعنی دارم کار میکنم .

بچه هائیکه آنجا کار میکردند و باطاهر خیلی برادروار
بودند ، سری به زیر ماشین کشیدند ، و گفتند او مدی ،
صاحب مکانیکی سراغت را میگرفت .

آره ، من که خیلی وقته اومدم دارم پیچهارو باز
می کنم . به صاحب کار بگو که خودش ، خودش رو زیر

ماشین کرده !! آنوقت اگر گفت چرا؟

پش بگو از دست روزگار ..

★ ★

شب شد . مثل شبهای دیگه که شب میشد . و دنیا
برای مدت کوتاهی تاریک میشه . پرمرد رفت بطرف
میکانیکی با طاهر برن خونه .

رسید به میکانیکی دید طاهر داره سریک ماشین
کار میکنه و باخودش حرف میزند .

پرمرد گوش بود ، دید چیزی متوجه نمیشه ، صدا
زد طاهر .

طاهر ناگهانی کرد بیابا ، پرسید عذرا رو بردی
دکتر ؟

- نه !

- چرا ؟

- چرا نداره بچه جون چراش . معلومه ، بی پول که
نمیشه .

طاهر گفت : حیف که از مزد چیزی طلب ندا .

وگرنه میبردیش دکتر. طاهر چیزی نگفت ، مشغول کارش شد .

پیرمرد کمی صبر کرد ، دید مثل هر روز که هوا تاریک میشه ، باید تعطیل میگردن ، هنوز دست از کار نکشیدن ، گفت : من میرم ، تو کلرت که تموم شد ودیگه بهت کار نگفتن بیا .

— باشه ، برو .

پیرمرد راه افتاد ، دم درگاراژ که رسید پیش خودش گفت کمی دیگه منتظر میشم ، بلکی طاهر اومد و بداخل گاراژ نگاهی انداخت ، منتظر . دید هنوز طاهر دست از کار نکشیده و حالا معلوم نیست کی میاد :

پیرمرد خسته شد ، راه افتاد بطرف خونه ، داشت دربین راه میرفت ، به هرکدوم از هم شهری ها میرسید حال واحوالی میکرد . دو مرتبه راه می افتاد . طاهر ببا برسید چون همش دویده بود نفس ، نفس میزد .

باهمدیگه رسیدند بخونه ، رفتند توطاق ، هنوز نشسته بودند .

ننه گفت : هینطوری به بچه‌ها ت میرسی !!

پیرمرد : بذاری بگم چرا نیومدم ؟ اولاً که پیر کسی که اعتقاد داری منم بچه ام رو دوست دارم و علت اینکه نیومدم علتش چیز دیگه ایست .

علتش چیه ؟

اما اینکه علتش رو پیر سیدی ، باور کن بهمین سؤ چراغ ، پولی که باید بدکتر ودوا بدم نداشتم و بعدم براش نذرونیز کردم که خوب بشه . حالا بگوببینم بچه حالش چطوره ؟

ننه : گوش شیطون کر ، بهتره .

پیرمرد : خدارا شکر که بهتره . حتماً باید نذرو نیاز رو اداکنم .

چندتا ذکر هم گفت دستش رو کشید بصورت عذرا

طاهر : بابا راستی مشتری میگفت چندسال زندون بمونه .

ده سال .

ننه : چی ، کی ، بلا بدور ، چرا باید زندون

بمونه ؟!

پیرمرد : مشتری رو امروز دیدم .

نه : پس چرا تعریف نمی کنی ، بگو ببینم چی شده .

پیرمرد : همه رو پرسیدم ، فهمیدم که چرا زندونیه !
امراستش نتونستم آنطوریکه شاید وباید حرف بزنم
تا آنجائیکه میشد حرفها رو گفتم .

نه : می خواستی بگی بهش ، دندشون نرم شه ، نرن
دنبال دزدی ، هیزی و ..

طاہر : رنگش سرخ شده بود . آهای نه چی میگئی ؟
پیرمرد رنگ پریده ولرزان رو کرد به نه گفت :
ازمن بتو نصیحت .

چه نصیحتی ؟

گفتم ، ازمن به تو نصیحت ، هیچوقت حرفی رو
نفهمیدی تزن . فهمیدی چی گفتم .

نه نه : خوب چی شده

پیرمرد : مشتری که اومد پرسیدم زندونیتون چکار
کرده ، اول که دور ورش رونگاہ کرد ، گفت
چیزی نیست ، اما قضیه اینه . این زندونی از اون
زندونیهائی که من وتو فکر میکردیم ، نیست . یواش

حرف بزنییم ، طاهر برو پشت در کوچه رو بین کسی
نباشه ، در اطاق رو هم ببند .

طاهر : پشت در کوچه رو برای چی بینیم ؟!
پیرمرد : هرچی من گفتم همون مصلحته ، همون
کارو بکن .

نه هم ماتش برده بود که امشب چه شبی است
که وقتی خواستیم حرف بزنییم ، باید پشت در کوچه
رو به بینیم . در اطاق رو به بندیم !!

طاهر : پشت در کوچه رو دید و در اطاق رو یواش
بست .

پیرمرد : پشت در کوچه رو دیدی ، کسی نبود ؟
طاهر : آره ، دیدم . سراون کوچه دونفر مثل اینکه
ایستاده بودند . وقتی هم در کوچه رو باز کردم یکنفر از
پشت در خونه داشت رد می شد .

پیرمرد ، ترس ورش داشت گفت : کی بود آن یکنفر
که رد می شد ؟

طاهر : نشناختمش .

پیرمرد از در اطاق اومد بیرون از نورد بون رفت

بالاپشت بام . یواش یواش اومد لب پشت بام ، تو کوچه
رو نگاه کرد ، ببینه کسی هست تو کوچه .

صاحب خونه صدای پای پیرمرد رو ، روی پشت بوم
شنید گفت : کی رو پشت بوم ؟

پیرمرد : منم ، ننه کوکب !

چکار می کنی اینوقت شب روی پشت بوم ؟

پیرمرد : هیچی می خوانستم ماه رو به بینم که امشب
چندم ماهه .

ننه کوکب گفت : امشب شب سیزدهم یا دوازدهم
ماهه .

پیرمرد از پشت بام اومد پائین . بالانه کوکب حال
واحوالی کرد . گفت اره ماه ، همش پیدا نبود .

رفت تو اطاق در اطاق رو محکم بست !

ننه ماتمش برده بود که چرا امشب پیرمرد این کارها
رو میکنه پیش خودش فکر میکرد ، نکن جن زده شده
و یا اینکه بی وقته شده و یا ..

پیرمرد نشست .

تنه پواش پرسید : چرا این کارها رو کردی ؟

پیرمرد : هر کاری یک علتی داره و این کارهم بی علت نبود خواستم بینم کی بود از پشت در کوچه رد شد و هنوز هم کسی رد می‌شه !

تنه : حالا بگو که این زندونی که گفتی از کدوم زندونی هاس .

پیرمرد : از اون زندونی هاس که اگر برات تعریف کنم هم من وم تو وم همه شهر خاک پاش رو ..

تنه : هان تعریف کن .

این زندونی ، ها ، از اون زندونی‌هایی که همه عمرش رو مشغول خدمت به مردم بوده .

این زندونی ، یک رهبر دینی و عالم بادینه ، این زندونی یک آقا سید بزرگه .

این زندونی پدرش ضد ظلم ، ضد خانها بوده این زندونی بچه دهه و خودش هم همش تو این زندون ، آن زندون بوده و حالا هم آوردنش تو زندون اینجا که زن و بچه اش نتونند زندونی رو به بینند و خودش رو هم اذیت کنند .

اما این آقا سید از اونهایی که همه مردم دوستش دارن من وقتی فهمیدم که اینطوریه ،

یاد موسی بن جعفر افتادم .

که همش تواین زندون وآن زندون میپر دندش همش آواره بود . این هم اولاد موسی بن جعفره وحتماً امسال هم که بارون خوبی اومده از برکت این آقا سید بزرگه .

خدایا ! چه مرد خوبی تواین شهر خراب شده زندونیه . شهر انشاء الله خراب شه ، که لایق این نیست که آدم باین جلیل القدری رو ازش پذیرائی کنه .

طاهر ضمن اینکه حرفهای بابا رو گوش میکرد رفت سراغ دفتر و کتاب و کارهای مدرسه رو انجام میداد وقتی بابا تعریف میکرد ، نگاهی به بابا می کرد . یواش ، یواش با خودش حرف میزد ، واز سرمشق بلند می شد میرفت در اطاق ، باز دو مرتبه می نشست ، نگاههای عجیبی به بابا میکرد .

نه از ناراحتی نمی دونست چکار کنه فقط خیلی

آهسته که صدا از اطاق بیرون نره می گفت : خدا لعنت کنه باعث وبانیش رو . چون تنه خیلی دلش به حال این آقا سید بزرگوار سوخته بود پرسید : چرا این آقا سید بزرگوار مثل دیگران نیست . چرا زندون باید باشه ؟!

پیر مرد یکی یکی شروع کرد به تعریف کردن که عالم و رهبر دینی واقعی ، طرفدار مردمه . هیچوقت یک مسلمان ، یک عالم و رهبر دینی ، طرف دیگه‌ئی غیر مردم رو نمیگیره ، و اینها را که می‌بینی از جد بزرگوارشون درس گرفتن ، پاشون رو ، جای پای آنها میزارن ، و حالا اینها هر کدومشون اگر پیدا بشن ، دین خدا و پیغمبر رو زنده می کنند ، اگر مثل این آقا سید بزرگ نباشه ممکنه بعضی‌ها حرفهایی بزنند که مثلاً خدای نکرده حق نیست .

اینها هستند که به آدم های خود نشناس و کم عقل بفرمودند ، همیشه حق با مردم است و حق با مردم تحت ستم است ، و اینها هستند که بآن آدمهای بی منطق بفرمودند که تو این دنیا با چی مخالفت می کنی و بفرمودند اگر با راه خدا مخالفت می کنی ، با راه مردم مخالفین ، اگر با راه مردم مخالفین که همون ظالمین هستین .

و خلاصه من امشب می‌خوام بگم ، این بارون امسال که زیاد شده ، حتماً خیر آقا سید بزرگه که بما رسیده و اگر امسال کارو کاسبی مای ما خورده پاها و دست فروش‌ها خوب شد از برکت وجود این آقا سید است ننه حرفها رو خوب گوش کرد با ترس گفت : دیگه نمی‌شه تو این شهر ظالم پذیر موند . و خدا کنه که این طرفها بلانیاد .

پیرمرد شروع کرد از دوره آخر زمون گفتن ، که یکی از علائم اینه که آدمهای خوب تو زندونها و در بدر . و حتماً دیگه آخر زمونه ، و بدون برو برگرد داره دنیا عوض میشه ، و علامت دیگه دوره آخر زمون اینه .

که هر چه آدم لاشخور بدجنس بی طرفه تو این دنیا به لاف و لیس زدن مشغولند . حالا هم که می‌بینی لا شخورها دارن می‌پلکن و خوش می‌گذرونند و فیس و افاده می‌کنند .

ننه : این حرفهای رو که گوش کرده بود ، اشک از چشمهاش می‌اومد ، می‌گفت خدایا ! این آقا سید چوا باید زندونی باشه وزیر زبونی می‌گفت : لعنت خدا بر ..

طاہر پرسید : چارش چیه ؟

چارش اینہ کہ اونہائی کہ آقا سید رو زندونی
کردند باید بہ حرفہای آقا سید برسند کہ بہ بینند
چی میگہ .

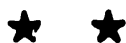
طاہر کہ بچہ با ہوش وزرنگی بود مرتب سؤال
میکرد : بابا ممکنہ تعریف کنی کہ آقا سید چی
میگہ ؟

- من چہ میدونم چی میگہ اما اینطوری کہ معلومہ
حرفہائی کہ زندونی میزنہ بہ نفع پولدارہا وقلدرہا
نیست . وقلدرہا ہم معلومہ دیگہ فقط این دنیا رو برای
خود شون میخوان .

وبقیہ مخلوقات چیزی نداشتند یا از گرسنگی مردند
مہم نیست !

طاہر : حتماً زندونی میگہ پسر قربونعلی کہ ہشت
ہہ سالشہ نباید تو این مکانیکی کار کنہ . بابا ! با دم
می یاد اون روزہای اول کہ اومدہ بود کارگری ،
میرفت بکن گوشہ ای بواشکی گریہ می کرد . آخہ !
نی تونہ کار بکنہ از بس کوچیکہ !

اما بابا فقط این رو بگم آنها تیکه حق رو تا حق
می کنند مردم آنها رو تا بود می کنند .



روز و روزها می گذشت . صاهر همیشه تو این فکر
بود که تو این شهر زندونی هست و به خاطر همه مردم
زندانی است . هر وقت بیکار می شد می رفت نزدیکهای
زندان ، می نشست به دیوارهای بلند زندان نگاه می کرد ،
فکر می کرد ، با خودش حرف میزد و گاهی هم تا دیر
وقت آنجا می نشست و وقتی می خواست به طرف خونه بیاد ،
آنجا پرنده پر نمی زد ، میرفت خونه . روزها و شبها
می اومد ، در این روزها و شبها دوباره طاهر پشت
دیوارهای زندون می اومد نگاهی به دیوارهای بلند
زندون میکرد آهی می کشید ، گاهی هم دادی
می کشید ! فریادی هم میزد ! پیش خودش می گفت
ممکنه صدای منم به آنها برسه پس حالا فریادی
می کشم . تا بدونه زندونی که پشت این دیوارهای بلند
زندان کسی هست ، که داره فریاد می کشه . و میگه

آزادی ! شبها تادیر وقت آنجا نشسته بود باخودش این
رومی خوند :

پشت این دیوارای بلند مردی سالار خوابیده .

پشت این دیوارای بلند مردی غم‌خوار خوابیده .

پشت این دیوارای بلند سید باوقاری خوابیده .

پشت این دیوارای بلند هرکی ، هرکی نمیره .

پشت این دیوارای بلند فردا رو کی دیده !

زندونی اگر امروز نیائی ، اگر فردا نیائی ، وبعدهش

برات مهمون می‌آد !

بعدهش برات مردم ایرون می‌آد !!

* *

طاهر روزها میرفت کار می‌کرد ، شبها ازسر
کارش که می‌اومد میرفت پشت در زندان می‌نشست ،
فکر میکرد . همینکه نشسته بود ، تو عالم رویا بود
می‌گفت : چطور می‌تونم این زندونی رو از نزدیک ،
به بینم ، در عالم خودش بود رفت توی زندون یک

آقای سیدی ، پیرمرد باریشهای سفید ، عبا بدوش ،
عمامه مشکی به سر ، زیر نور چراغ داشت کتاب
می خواند . وقتی می خواست بره تو اطاقی که آقا نشسته
بود اول پیش خودش می گفت ممکنه من رو آقا نشناسه ،
من چی بگم ، چه جور با آقا حرف بزنم بگم پسر
کی هستم بگم بابام پیرمرد خرما فروشه کنار خیابون .
نه ام تو خونه نخ ریسی می کنه . و خود مم آقا سید
کارگری می کم . شبها هم مری به کلاس درس
میزنم .

آنوقت آقا چی می گه . ممکنه به نشینه با من
حرف بزنه !

می خواست تو اطاق وارد بشه آقا رو می دید که
نشسته و کتاب می خونه به خودش گفت من میرم تو
اطاق به آقا سلام می کم .

وارد اطاق شد دید آقا سید پیرمرد نشسته ، سلام
کرد .

آقا سید مر از روی کتاب برداشت ، دیدیک
نوجوانی بادستهای روغنی وارد اطاق شد از روی زمین

با احترام بلند شد جواب سلام طاهر رو داد . حال
واحوال کرد .

طاهر دم در خشکش زده بود !
آقا گفت : بیاتو پسرم ، اینجا چکار داری .
طاهر : آقا اومدم ملاقات . اومدم شما رو ببینم .
کی هستی .

من طاهرم . کارگرم .

بنشین پسرم .

طاهر یکقدم اومد جلوتر . دست انداخت آقا رو
بوسید دست آقا رو بزور گرفت چندین بار بوسید ،
هق هق زد زیر گریه .

آقا گفت : چرا گریه می کنی . چی شده ؟

شما رو در این شرایط دیدم . چرا شما باید تو
زندونها باشی ؟

آقا یواش گفت . نه پسرم . تو زندون بودن
تاراحتی نداره .

این راه ، راه خداست . گریه نکن ، اگه دشمن

بینه ، از گریه تو شاد میشه ، دشمن همین رو
میخواد .

طاهر اشکهاش بند اومد . گفت : دشمن از گریه
و ناراحتی من شاد میشه ، نباید دشمن رو شاد کنم .
آقا سید پرسید ، خوب بگو چکار میکنی ، کیها درس
میخونی ؟ پدرت زنده است ؟ مادرت هم هست ؟ چند
تا برادر داری ، خواهرات چه میکنند ؟

طاهر نگاهی با آقا کرد . فکر کرد من دارم با آقا
حرف می زنم ، جواب داد : یحیی تون از صبح تا شب
تومیکانیکی کار می کنم ، یک شب درمیون بکلاس میرم ،
درس میخونم بابام ، همون پیرمرد خرما فروش کنار
خیابونه .

چند وقت پیشها بود بچه هاتون اومده بودند ملاقاتتون
واز بابای من خرما خریدند .

آقا جواب داد : آده برام تعریف کردند که پیرمرد
خرما فروشی در این شهر هست . و خواسته بود پول
خرماها رو نگیره .

خرمای خوبی داده بود . و گفتند که یک پسر داره ،

و پسر خرما فروش ، هم کار می کنه ، و هم درس ، می خونه .
حالا توئی پسر خرما فروش .

آره ، منم طاهر ، پسر پیرمرد خرما فروش .

آقا گفت : از روزگار بگو آقا سید از روزگار
نپرس . چرا ؟

روزگار روزگار خوبی نیست همه به فکر خوردن
و خوابیدن . آنهایی هم که باین فکرها نیستند نمی دونند
چکار کنند . یک مشت آدمهای خود پرست هم ، همش
دروغ میگن و خود شونو گول میزنند ، آنوقت فکر
میکنند مردم رو هم میتونند گول بزنند !

آقا : نمی دونی چکار می کنند . نه ، خبری ندارم .
آفا خودش بلند شد ، یکن چائی برای ظاهر ریخت .
طاهر دنبال آقا تو اطاق میرفت می گفت آقا سید
زحمت نکشید ، من چای نمی خوام او مدم شما رو بینم .
آقا گفت : از کار برگشتی خسته نی .

طاهر : بگذارید من خودم چائی برای خودم بریزم .
نه ، بنشین پسر .

طاهر چائی رو اومد و رداره تو چشمهای آقا نگاه
می‌کرد، به خودش اومد فریادی کشید ! دید لب جوی
آب نشسته و دیر وقته ، باید بره خونه پیش بابا وننه که
منتظرند .

اومد بلند بشه که صدائی شنید . کی هسق اینجا
چکار می‌کنی ! نگاه کرد ، گفت : من سرکار .
اینوقت شب اینجا چکار می‌کنی .

هیچی از تو نخلستان اومدم خسته ام نشستم خستگی
بگیرم .

پاسبان نگاه کرد دید یک بچه‌ی کارگری سر
و صورت روغنی و سیاه . فکر کرد نمی‌فهمه که اینجا
چیسه و کجاست . بهش گفت : دیگه نمی‌خواد اینجا
بنشین . طاهر گفت : خستگی هم بگیرم .
نه .

* *

طاهر مثل هر روز که کار می‌کرد حالا هم باید کار
بکنه ررزه‌ها می‌آمد شبها هم می‌گذشت .

شبهای دیرو صبح های زود ، طاهر بیشتر از پشت در زندون می اومد و رد می شد . هر وقت هم اونجا کسی وایساده بود میرفت پیش آنها و باهاشون قاطی می شد که بینه چی می گن و هر کدوم از ملاقاتی ها که اومده بودند ملاقات زندونی شون چیزی می گفتن و طاهر حرفهای آنها رو گوش میکرد .

یکی شون می گفت : من شوهرم تقصیر نداشته ، بهش تهمت دزدی زدند .

یکی دیگه می گفت : بچه هام هر شب بهانه باباشون رو میگین و میگن بابا کی میاد خونه .

دیگری می گفت : بچه من تو این شهر تا حالا کار بدی نکرده و هرچی هم میگیم برای چی گرفتید زندو نیش کردین هیچی نمیگن . طاهر ، توی این اومدن رفتهای دم در زندون خیلی چیزها می فهمید و آگاهی بیشتری پیدا می کرد و از درد مردم هم مطلع می شد .

طاهر یکدونه طوقه چرخ داشت ، طوقه رو می برد پشت در زندون سنگ می چید پشت سرم ، یک چوب وسط طوقه می انداخت آنوقت از روی سنگها طوقه رو رد می کرد .

صدای تق ، تق ، تق که میکرد همه اطرافها متوجه
میشدند و حواسشون به این طرف بود که به بینند چی
شده و چه خبره و این چه صدا ئیست .

طاهر می گفت که فقط با این صدای ت ، ت ، ت
تق میشه ، که کارها درست بشه . طوقه رو دو مرتبه
برمیگردوند خوشحال بود که می تونه صدائی در بیاره
که اون صدا ، صدائیه که می تونه در آینه کاری
باشه .

هر روز که می اومد چندتا دیکه از بچه های شهرشون
رو هم خبر می کرد و هر روز عده شون زیادتر می شد .

هر وقت می خواستند بیان ، می گفت وقت رسیدیم
بچه ها سنگ بیشتری جمع کنیم . سنگها رو پشت سرهم
بچینین و مواظب باشید که قاطی سنگها گوله خاک
نباشه که قدرت نداره .

سنگها رو می چیدند ... طاهر می گفت هر کسی
که چرخ لاستیکی داره بزنه و بره ، اونهاییکه طوقه
دارن بعداً پشت سرآنها بیان .

بچه ها اینکارو کردن . چرخهای لاستیکی رو که

از روی سنگ‌ها رد میکردن صدائی نمیداد و آنهایی که چند متریشون و ایساده بودند صدائی نمی‌شنیدن . و کارشون بیفایده بود .

طاهر می‌گفت یا اسم تون رو عوض کنین یا اینکه چرخ هم می‌خوان بازی کنید ، باید طوقه داشته باشه . حالا نگاه کنید ما هم طوقه هارو که جنسش از آهن هست از روی سنگ رد می‌کنیم . همه آماده باشید . یکی گفت : شلیک ... بزنید !! اولی طاهر بود زد به سنگ ، دومی و سومی و ... آمدند ، همه صداها باهم شد . تق - تق - تق - تق - تق .

آنها که داشتند بازی میکردند متوجه مردمی بودند که به آنها نگاه میکردن مردم بهدیگه می‌گفتند اینها چکار می‌کنند !؟

صدای کف زدن‌ها رو تو رویا می‌شنیدند که همه مردم جمع شدند دارن براشون کف می‌زنند و هورا می‌کشند و اینها رو به همدیگه نشون میدن .

داشتند بازی میکردن ، پاسبانهای زندان از در سرکشیدند که ببینند چه خبره؟

دیدند بچه‌ها دارند بازی می‌کنند ، چندتا شون اومدند
بیرون که چکار می‌کنید اینجا پدر ..

نگهبان بالای زندان هم سرکشیده بود از ترسش
میلرزید مسلسلش رو آماده کرده بود خیال میکرد
شلوغ شده

بچه‌ها روشن رو اینطرف کردند دیدند چندتا پاسبان
دارن میدون و میان به طرفشون .

طاهر گفت : بچه‌ها تا پاره‌ها نرسیدن ، از رو سنگها
طوقه‌ها رو بیرونیم . یالا... ..

مشروع کردن ، تق ، تق ، تق ...

پاسبانها تا اومدند برسند بچه‌ها در رفته بودند رسیده
بودن سر جاده طاهر نیم‌تنه پشت یک سنگ وایساده بود
زاغ میزد دید پاسبانها دارن بد میگن و نزدیک میشن .

از پشت سنگ اومد کنار و گفت حرومزاده که گفتی
بابات . و فرار کرد .

نفس نفس میزد از جاده گذشتند خودشون رو رسوندند
به نخلستون... ، پشت نخلها مخفی شدند لب چشمه آب
نشستند قاه قاه خندیدن .

طاهر و بچه‌های دیگه خوشحال بودن که امروز
کاری کردن که صداشون قوی زندون رفته . بچه‌ها
می‌گفتند هرچند روز یکبار باید بریم اونجا و مأمورها
رو اذیت کنیم . بچه‌ها هر کدوم راجع به این کاری
که کرده بودن چیزی می‌گفتن و قرار گذاشتند که
کارشون رو ادامه بدن . و هر روز کاری بکنند که
صداشون تو زندون بره .

* *

روز و روزگار می‌گذشت صبح‌ها شب می‌شد و شب‌ها
صبح .

ماهها و سالها گذشت .

طاهر هم مثل گذشته روزها کار میکرد و شبها بدرس
میرسید و در درس موفق بود .

طاهر هر موقع که با بابا به حرف می‌نشستند بعد
از گذشت سالها سراغ مشتری رو میگرفت . احوال
زندونی رو میپرسید .

هر موقع طاهر از جلوی در زندان رد می‌شد پیش

خودش می‌گفت زندونی همه مردم هنوز اینجاست . اما
او نمی‌دونست که توی زندان کی هست و کی نیست .
طاهر از شهر برازجان آنقدر بدش آمده بود که چرا
باید اینقدر جای بدی باشه که یکی زندونی رو اگر
خواستند اذیت کنند بیارن اینجا .

هر موقع ننه جانماز رو انداخته بود و داشت دعا
میکرد طاهر دلش می‌خواست بدون ننه که ننه چه دعائی
میکنه و از خدا چی می‌خواه و چه فکری در سر
داره . تا اینکه یکی شب از ننه که سر نماز نشسته
بود و دعا میکرد پرسید : ننه ، یکی چیزی می‌خوام
بپرسم ، ممکنه جوابم رو بدی ؟

چی می‌خواستی بپرسمی ؟

سر نماز چه دعائی می‌کنی؟ از خدا چی می‌خواهی ؟
ننه : پسرم طاهر . این چه حرفیه میرنی من نمی‌تونم
همه حرفهام رو به تو بگم .

طاهر : اگر فکر می‌کنی من به کسی میگم به حق
قسم می‌خورم که به هیچ کسی نگم .

ننه : تو هم این نیستی که تو به کسی بگی ، فکر

میکنم نتیجه‌نی نداشته باشه .

طاهر : حالا بگو بلکه منم بتونم تو این مشکل کمک باشم . و منم دعا کنم .

ننه در حالیکه اشک تو چشمهاش پر شده بود می گفت هنوز بعد از گذشت سالها یادم نرفته که تو این شهر یک زندونی بیگناهی هست و اولین دعائی که میگم اینه که زندونی آزاد بشه و دعای بعد هم راجع به تو . طاهر به خودش اومد . سر روی زانو گذاشت فکر میکرد دیگه طاقتش تمام شده گفت من میدونم این زندونی از اون زندونی هائی نیست که اگر آزاد بشه بره دنبال زندگی کردنش اگر هم آزادش کنند مطمئن باش دو مرتبه جاش تو زندونه ، مگر ..

ننه : مگر چی ؟

مگر اینگه جامعه آزاد بشه و مردم آزاد بشن .



طاهر بزرگتر شده برای گرفتن دیپلم به بندر بوشهر رفت . آنجام کار میکرد و هم درس میخوند . تا اینکه دیپلمش را از بندر بوشهر گرفت . مدتی هم آنجا کار کرد

قبل از اینکه دیپلم روبگیره به بابا و ننه گفته بود که اگر تهرون برم و کار بکنم بهتر از اینجاهاست و تهرون مرکز کاره اینجاها کار خبری نیست .

بابا و ننه . که رنجها برای بچه شون کشیده بودند قبول نمی کردند .

تا بالاخره چاره‌ئی جز این ندیدن .

روزهای آخری که طاهر بلیط گرفته بود می‌خواست به تهرون بی‌یاد .

ننه . مرتب براش دعا می‌خوند . این گوشه و آن گوشه ، می‌نشست زار ، زار گریه میکرد . چرا؟! چون بچه شون رو که بزرگ که‌ی‌دند . داره از شون دور میشه . و آنهم چه دوری . چیزی که هیچ وقت فکرش رو نمی‌کردند . مرتب ننه بهش سفارش میکرد میگفت . چه جور از حال تو باخبر بشیم ؟

طاهر : نامه میدم .

ننه : پس ترونجدا هر روز نامه بده .

طاهر : ننه هر روز میشه نامه داد یا .. هرچی بهانه میگرفتند که بلکه از رفتن طاهر بتوندن جلوگیری

کنند . نمیشد ، تا بالاخره بسر شون اومد .

گاهی بابا وننه یادشون می آمد که طاهر چقدر
براشون باید کار انجام بده و طاهر براشون گفته بود ، که
برم تهرون دیگه بابا نباید کار بکنه و من هرچی در آمد
داشتم مرتب براتون میفرستم و کار هاتون رو روبراه
میکنم .

طاهر گل مرسبد خونه است . غم خوار همه است
بهمه فامیل و آشناها علاقه داره .

طاهر وقتی سوار ماشین شده بود ، بابا براش دعا
میخوند ، ننه هم گریه میکرد .

میگفت : زود ، بزود نامه بده و بجا سربزن ،
خواهرها هم بر اش دعای خونندن می گفتند : طاهر مارا
فراموش نکنی و یادما باش .

طاهر : حتماً خواهرم بیا تون هستم و شماها فراموش
شدنی نیستید .

برادرهای طاهر هم که کار گر بودند آنروز کار رو
تعطیل کرده بودند و اومده بودند پای ماشین .

می گفتند برادر خدا یارت باشه یاد ما هم باش .

همگی طاهر رو بوسیدند ، طاهر هم خدا حافظی کرد .

وقتی ماشین از کار اژ می‌اومد بیرون ، ننه میگفت : هیچ چیزی بدتر از دوری نیست حالا طاهر داره میره معلوم نیست من عمری داشته باشم دو مرتبه طاهر پسر رو به بینم .

ماشین حرکت کرد بابا وننه و برادرها و خواهرها و همشهری‌ها ، برای طاهر دست شون رو بعلامت اینکه بازم بما مر بزن . تکون میدادند وننه هم چند قدمی دنبال ماشین دوئیید و این روشیند که طاهر گفت : خاطرتون جمع باشه که زود میام .

★ ★

طاهر به تهرون رسید مدتی عقب کار گشت تا مشغول کار شد روزها می‌گذشت و پولی که کار میکرد برای بابا وننه و خواهرها میفرستاد .

هر چند وقتی یکبار نامه‌ئی میداد . تو نامه براشون از تهرون می‌نوشت که ... تو نامه از حال خودش می‌نوشت که من خیلی خوبم .

نامه که بدست بابا وننه می‌رسید . شب یکی از
بچه‌های کوچه شون رو خبر می‌کردند که نامه طاهر رو
براشون بخونه .

وقتی نامه رو شروع می‌کردند بخوندن .
ننه میگفت طاهر ننوشته کی میاد ببا سر بزنه .
نه چیزی ننوشته که ، کی میام .

همون شب هم جواب نامه رو ، برای طاهر میدادند ،
موقع نامه نوشتن ننه ، سفارش می‌کرد ، که بنویس بیاد
ما باش و بیا ببا سر بزین دلون برات تنگ شده ، بابا
و خواهرهامم همینطور خواسته‌نی داشتند که ...

نامه که بدست طاهر می‌رسید ، چندین بار نامه رو
می‌خوند و بفکر آنها بود ؟ و یاد دور ان مدرسه و رنج‌هایی
که کشیده بود می‌افتاد . و یاد بابا وننه که چقدر بهش
سفارش می‌کردن درس بخون .

* *

مدتها که دیگه نامه‌نی از طاهر نرسیده .
پیرمرد خرما فروش که یک عمر زحمت کشیده ،

و غصه بچاهش رو خورده تا بزرگش کرده ، هر کسی رو که می‌بیند میگه خیلی وقته که از طاهر خبر نداریم .

نه هر روز دم در خونه می نشست ، میگفت بلکه خبری بشه و طاهر بی یاد و یا نامه‌ئی بده ، و خیلی ناراحت و چشم انتظار بود .

صبر شون دیگه سر اومده بود و نمی تونستند بیش از این صبر کنند ، چونکه مدتهاست که از طاهر خبری ندارند .

نه و خواهرها و همشهری‌ها بیپر مرد می گفتند برو تهرون ، و از طاهر خبری بگیر .

پیر مرد راضی نمیشد . میگفت : من تهرون رو بلد نیستم و گم میکنم . من که تهرون رو ندیدم ، مدتها بود که پیر مرد خرما فروش با آشناها رفتن تهرون رو در میون می گذاشت .

نه و خواهرها و آشناها از بس ، بهش اصرار کردند راضی شد .

پیر مرد خرما فروش باهر بدبختی بود ، خرج سفر رو

از این واون قرض گرفت ، وبآنهايکه بهش پول قرض داده بودند قول داد که به تهرون که رسيد ، وطاهر رو ديد ، فوری پول رو بگيره وبپاره وقرضش رو اداکنه

پير مرد بليط گرفت ، روز حرکت مه اومده بودند پای ماشين ومی گفتند . حتماً طاهر روم باخود بيار پير مرد هم ميگفت حتماً مين کارو می کنم .

به تهرون رسيد ، خيابون های پرماشين ، پير رفت وآمد براش غريبه بود .

بسراغ آدرسی که از پسرش داشت می گشت با مشکلاتی آدرس رو پيدا کرد ، صبح زود بود که بسراغ طاهر رفت ، هانجائی که طاهر کار میکرد . پير مرد کمی نشست ، تا مسئولين آمدند ، سراغ پسرش رو گرفت گفت : طاهر کجاست .

مسئول . پرسيد با طاهر چکار داريد ؟!

پير مرد طاهر پسر م است مدتها ست که ازش بی خبريم ، نمی دونم چرا ديگه بفکر ما نيست ؟! ننه طاهر خیلی ناراحت شده بود که از اون خبری نداشت

تراجدا بهش اجازه بدید ، که با من برای چند روزی
به شهرمون بی یاد ، و دیدارها تازه بشه .

باز دو مرتبه مسئول پرسید طاهر پسر شماست .

بله . آخه من که انقدر زحمت این بچه رو کشیدم
و بزرگش کردم ، چر حالا این پسر نباید بفکر ما باشه!؟
چرا نباید نامه بده ؟ بهش بگین پیادش و بگین که باباش
اومده ، باور کنید خیلی براش رنجها کشیدم تا اون رو
بشمر رسوندم ، غم و غصه براش زیاد دیدم ، بهش بگین
زو دتر بی یاد که ننه اش براش سوغاتی داده ، خواهرهاش
هر کدوم چیزی گفتن بهش بگم ، امید ما اونه .

غی دونم چرا بفکر ما نیست ؟

مسئول . حرفها رو گوش میکرد .

پیر مرد ادامه داد که حالا بگین تا من اینجا هستم .
بی یاد ، به بنیم چی میگه ؟ چرا ما باید از او مدتها بی
خبر باشیم اینطوری ما نبود که اصلا خبری از اون
نداشته باشیم .

مسئول نگاهی به پیر مرد کرد گفت : مدتی است که
طاهر اینجا نیست .

پیرمرد از تبه دل آهی کشید گفت : پس
کجاست ؟

مسئول . نمی دونم دقیقاً کجاست .

پیرمرد با دستپاچگی بلند شد گفت : چطور نمی
دونید کجاست ؟

مسئول روزی که طاهر رو می بردند گفتیم کجا
می برید . گفتند زندان !!

پیرمرد عرق سردی رو پیشانیش نشست گفت طاهر
زندان ! زندان ! ننه و خواهرهاش منتظر ند که طاهر
رو با خودم ببرم به بینندش پس ...

پیرمرد بیاد مشتری افتاد . وجریان سالهای دور
بدهنش او مد گفت :

دزدی کرده . نه !

آدم بی گناهی رو کشته . نه !

ببردم خیانت کرده . نه !

بناموس مردم بدنگاه کرده . نه !

پس چه کرده ؟!

بعد از گذشت بیش از ده سال طاهر ممکن است که
است که در همان زندان و همان سلولی باشد که آیت الله
طالقانی در آنجاست و او هم هم سر نوشت با مردان
پاک و بیداد گران زمان .

چطور میشه اینها آزاد بشن ؟

شماره ثبت $\frac{۱۲۸۵}{۵۷/۶/۱۷}$

بهاء ۵۵ ریال